



خاطرات زندان

شهرنوش پارسى پور

تصور می‌کنم یکی از شب‌های اواخر شهریورماه بود. تازه در حیاط را بسته بودند که دوباره اطلاع دادند، دتمام زندانیان باید به حیاط بروند. جمعیتی متجاوز از ۲۵۰ نفر در حیاط کوچک ننگانگ هم ایستاد. هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. بعد اعلام شد، «می‌توانید به بند بازگردید اما حق ورود به اتاق تلویزیون را ندارید.»

ما به بند بازگشتیم. یک اتاق نسبتاً بزرگ از دست رفته بود و جمعیت در همه جا می‌لولید و قدرت نفس کشیدن نداشت. دخترگردی که از دوستان من محسوب می‌شد به طرفم آمد و پرسید آیا راضیه را دیده‌ام. اظهار بی‌اطلاعی کردم. او گفت راضیه را از پائین آوردند و هم‌اکنون در اتاق تلویزیون بستری است. به او گفتم بدون شک توایی در اطراف او

هستند و من می‌توسم ورود مرا گزارش دهند. در آن زمان به راستی می‌کوشیدم خودم را حتی الامکان از شرکت در ماجراهای مختلف کنار بکشم و بی‌سر و صدا از زندان بیرون بروم.

دختر کرد گفت: «چون تو نویسنده هستی بد نیست او را ببینی تا بدانی آدم‌بازاد به چه صورتی می‌تواند در بیاید.»

به سوی اتاق تلویزیون رفتم و به هوای آنکه می‌خواهم تلویزیون نگاه کنم در را باز کردم. رختخوابی در میان اتاق بود و سه تواب در اطراف آن نشسته بودند. توابین نیز جوان بودند و وحشت‌زده. راضیه آل‌طاهر در رختخواب خوابیده بود. پاهایش از ناحیه کف پا تا ران باندپیچی شده بود. این باندها در اثر خون و چرک به رنگ پارچه مومیایی‌های مصری درآمده بود. چشم‌های راضیه به سوی من برگشت. دستش را به سوی من بلند کرد. گویی می‌خواهد چیزی بگوید و مدتی در همان حال باقی ماند. زیر چشم‌هایش کبود بود. پرسیدم چرا زیر چشم‌هایش کبود است. یکی از توابین گفت تب شدیدی دارد. من از اتاق بیرون آمدم تا برای خودم در دسر درست نکنم.

راضیه آل‌طاهر جزو نام‌های معدودی است که در حافظه من باقی مانده. بعدها از افراد مختلفی درباره او پرسیدم تا علت جرم او را بدانم. اطلاعاتی که به دست آوردم نشان می‌دهد که او متولد سال ۱۳۴۲ و بنابراین در لحظه دستگیری ۱۸ ساله بوده است. می‌گفتند دختر یک آخوند است که در تظاهرات پیش از انقلاب کشته شده. راضیه ظاهراً با زن پدرش زندگی

می‌کرده. از پس از انقلاب به سازمان مجاهدین پیوسته بود. لایذ در سن ۱۴ یا ۱۵ سالگی. جرم او این بود که از کلید در مدرسه‌شان نمونه‌ای ساخته بود و در هنگام تعطیل مدارس از دستگاه پلکی‌کپی مدرسه استفاده می‌کرده است تا به سازمان کمک برساند. می‌گفتند یک نفر از اقوامش او را به اوین تحویل داده بوده.

نیم ساعت بعد دوباره ما را به حیاط بردند تا راضیه را از بند به جای دیگری منتقل کنند. افرادی که روز بعد برای بازجویی می‌رفتند در بازگشت گزارش می‌دادند که او را روی صندلی چرخدار دیده‌اند که هذیان می‌گوید و در عین حال قدرت کنترل ادرار و مدفوعش را ندارد. می‌گفتند هر پاسداری که رد می‌شود محض تیرک یک توستری به او می‌زند. من نام او را در فهرست اعدام‌بانی دادم که چهل و هشت ساعت بعد در روزنامه چاپ شده بود و جمعیتی نزدیک به سیصد نفر را در بر می‌گرفت (به طور حتم از ۲۵۰ نفر بیشتر بود و در دو بخش مجزا به چاپ رسیده بود). از این رو اکنون می‌توان به ماجراهای شب بعد از رفتن راضیه پرداخت.

تصور می‌کنم شب بعد از این حادثه بود. ما همه در کنار هم دراز کشیده بودیم. چراغ‌ها طبق معمول زندان خاموش بود، اما ما حرف می‌زدیم و خاطراتی از این سوی و آن سوی را بازگو می‌کردیم. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که من فکر کردم با استفاده از فرصت نیمه‌شب به آبریز بروم و از شر صبح صبح راحت شوم.

زندانیان چسبیده به هم دراز کشیده بودند، اما با کمال تعجب همگی

بیدار بودند. سکوت مطلق بر بند حاکم بود. وضعیت غیرعادی به نظر می‌رسید. در پشت درِ توالت، برخلاف همیشه، صغی وجود نداشت و در عوض چند زندانی کنار هم ایستاده بودند و یک به یک روی شوفاز می‌رفتند تا بیرون را نگاه کنند. یکی از آن‌ها ایران بود و دیگری فرزانه. این دو نفر سلطنت طلب بودند. دیگران وابسته به گروه‌های دیگر بودند.

هنگامی که از دستشویی خارج شدم ایوان را دیدم که تازه از شوفاز پائین آمده بود. یکپارچه می‌لرزید. با این که میانه‌ای با من نداشت بازویم را گرفت و آهسته گفت اجساد زندانیان اعدام شده را در کنار حیاط چیده‌اند. در آنشب از حدود ساعت یازده هر چند دقیقه به چند دقیقه صدای گوشخراشی به گوش می‌رسید. یکی از زندانیان اتاق ما چنین توضیح داده بود که دارند با سرعت و کار شبانه‌روزی اتاق‌های ملاقات را می‌سازند و این صدای تیر آهن‌هایی است که بر زمین می‌اندازند. در این لحظه دوباره همین صدا به گوش رسید و لرزش ایران که تکان خورده بود بیشتر شد. پرسیدم، «این صدا چیست؟» پاسخ داد، «تیر بار!»

نمی‌دانستم تیر بار چیست. آن‌ها را که دوباره می‌کوشیدند از شوفاز بالا بروند به حال خود گذاشتم و به طرف اتاق رفتم. مشوش بودم. آن روز حدود دو بعد از ظهر منوجه خروج دو دختر بسیار زیبا که شبیه هم بودند شده بودم. دخترها کفش به پا داشتند و برای آن که با کفش روی موکت^(۱) راه

۱ - در کف اتاق‌های زندان و راهروها قطعات مرکب می‌انداختند. جمعیت به طور معمول روی زمین

تروند یا حرکت روی زانو به طرف در می رفتند. نام‌های آن‌ها را پرسیده بودم و سنشان را. هر دو هفده سال داشتند و به دو قلوها می‌مانستند. آنان توضیح دادند که خاله و خواهرزاده هستند. چهره دوست‌داشتنی‌شان در یادم مانده بود. ندیده بودم که به بند بازگردند. حالا با دقت بیشتری به زندانیان که دراز کشیده بودند نگاه می‌کردم. همه آن‌ها در سکوت محض فرو رفته بودند و با چشم‌های باز به رویرویشان نگاه می‌کردند.

به اتاق که رسیدم فریده، مسئول اتاق رویرو، در درگاه ایستاده بود. از او پرسیدم، «مسئله چیست؟»

گفت، «تیربار است. مگر نمی‌شنوی؟»

پرسیدم، «تیربار چیست؟»

توضیح داد هنگامی که افراد را دسته‌جمعی اعدام می‌کنند به دلیل شلیک رگبارگلوله چنین صدایی به گوش می‌رسد. بعد گفت افراد ساکت هستند تا صدای تک‌تیرها را بشنوند. چون بعد از هر رگبار به مغز هر یک از زندانیان تیرباران شده گلوله‌ای شلیک می‌کنند. زندانی‌ها ساکت بودند چون صدای تک‌تیرها را می‌شمردند و تا آن لحظه متجاوز از نود تک‌تیر شمرده

می‌نشستند و باید چیزی زیر پایشان باشد. توجه کنید که این زندان در یک کشور اسلامی است و نه اروپایی. و رسم بر این است که مردم روی حرکت یا زیلو یا چیز دیگری بنشینند. اما هنگامی که از بند خارج می‌شوند باید کفش بپوشند. بنابراین دو زندانی که کفش به پا داشتند می‌کوشیدند که با راه رفتن روی زانو از کثیف کردن حرکت جلوگیری به عمل آورند.

بودند.

حالا من نیز در سکوت مرگ فرو رفته بودم. فریده گفت، و گوش بده. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای خفه تک‌تیرها را می‌شنیدم. دوباره چهره دو دختر در برابرم ظاهر شده بود.

به اتاق برگشتم و ماجرا را به سرعت برای گلشن و دیگران گفتم. سکوت مرگ بر اتاق ما هم سایه انداخت. ما نیز شروع به شمردن تک‌تیرها کردیم و صدایی که تا پیش از این لحظه به عنوان صدای سقوط تیوآهن تفسیر شده بود معنای دیگری یافت.

گلشن از اتاق بیرون رفت و بعد بازگشت و اطلاع داد دو خواهری که از اتاق چپ‌ها به دادستانی فراخوانده شده بودند اعدام شدند. من آن‌ها را هنگام خروج ندیده بودم، اما خاله و خواهرزاده مجاهد را به خوبی به خاطر داشتم.

حدود ساعت دو پس از نیمه شب دو خواهر چپ‌گرا به بند بازگشتند. تمام بند در دنبال آن‌ها روانه اتاق چپ‌گرایان شد. همه آن‌ها را لمس کردند. همه در این پندار بودند که ارواحی را در برابر خود می‌بینند.

شب تیربار به تلخی سپری شد و افراد متجاوز از ۲۵۰ تک‌تیر را شمردند. رقم را به خاطره‌ام نسپرده‌ام، چون از میانه راه وارد دسته شمارشگران شده بودم، و روز بعد نیز در دو صفحه مختلف روزنامه نام نزدیک به سیصد تن را یافتم. یکی از آن‌ها یکی از دخترانی بود که هنگام خروج دیده بودمشان. شایع کردند که دلیل اعدام او زنا بوده و من دیگر

هرگز نکوشیدم بفهمم خاله را به این جرم کشته‌اند یا خواهرزاده را. می‌دانستم که در اسلام زن شوهردار را زانیه می‌نامند و می‌دانستم که زانیه را سنگسار می‌کنند. اما قانونگذار گفته بود که چهار شاهد عادل باید زانی و زانیه را در حالتی ببینند که حتی یک نخ از میان آن‌ها عبور نکند. اکنون نمی‌دانستم دختر اعدامی بند ما را چگونه یافته‌اند که به جرم زنا تیرباران کردند. این دختر شوهر نداشت و لاجرم زانیه محسوب نمی‌شد. روشن بود که می‌کوشیدند او یا خانواده‌اش را بی‌آبرو کنند. دچار چنان نفرت دردآلودی شده بودم که واژه‌ای برای وصف آن نمی‌یابم. چهره دخترک لحظه‌ای از برابرم محو نمی‌شد. به خوبی به یاد می‌آوردم که در لحظه دیدار آن‌ها با خود گفته بودم کاش من دختری به این زیبایی می‌داشتم.

بند روز دردآلودی را آغاز کرد. یکی از دو دختر با حالت بهت‌زده برگشته بود و خبر اعدام دیگری را داده بود. بعدها، در قزلحصار، متوجه شدم که در آنشب از هر بند چند زندانی را به دادستانی برده بودند. در آنجا محاکمات سریعی رخ داده بود. هر زندانی در فاصله دو تا پنج دقیقه محاکمه شده بود. سپس در راهروی دادستانی زندانیان را به دو صف بخش کرده بودند. یک صف را برای اعدام برده بودند و صف دیگر به بندهای مختلف زندان بازگشته بود. احتیاطاً قصد آن بوده که تمام زندان را دچار رعب و وحشت بکنند و اینطور به نظر می‌رسد که در یکی از همین محاکمات چند دقیقه‌ای است که زناکاری دخترک محرز شده بوده است. برخی از زندانیانی که آن شب برای محاکمه فراخوانده شدند برای زمانی دراز از حالت طبیعی

خارج شدند. یکی از آن‌ها در هنگامی که راه می‌رفت ناگهان بر زمین می‌افتاد و پس از چند ثانیه، انگار که حادثه‌ای رخ نداده باشد از جای برمی‌خاست و دوباره شروع به راه‌رفتن می‌کرد. دیگری شخصی بود که در طول آتش تا صبح مجبور شده بود در کنار میزی که مملو از اثاثیه زندانیان اعدامی بود بنشیند و به مسواک‌ها، حوله‌ها، و کاپشن‌های آن‌ها نگاه کند، تیربارها را بشمرد و تک‌تیرها را. او را هنگام صبح به بندش بازگردانده بودند و تغییر قیافه وی چنان بود که زن نگهبان بند از وحشت به داخل بند گریخته بود.

در همان روزه‌ها، او را به بند آوردند. دخترک محبوب ایستاده بود، چنان بود که من بی‌اختیار اسمش را پرسیدم. گفت: «هلو». این عادت مجاهدین بود که در لحظه دستگیری نام‌های عوضی می‌دادند و سپس در زندان همدیگر را با نام میوه‌ها، گل‌ها و برخی از حیوانات صدا می‌کردند. چپ‌ها نیز کم و بیش از همین رویه پیروی می‌کردند، و هلو به راستی شباهت زیادی به نامش داشت..

به هلو گفتم خوشحال می‌شوم نام اصلیش را بدانم، و او در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گفت که تا آن لحظه چهار بار مرده است. هلو از لحظه دستگیری در خیابان، تا زمانی که به بند ما برسد چهار بار در معرض عملیات شبه اعدام^(۱) قرار گرفته بود. دوبار پاسداران به

۱ - یعنی این طور ظاهر می‌شود که زندانی را تیرباران خواهند کرد. همه عملیات را انجام می‌دهند. انی شلیک گلرله.

مینی بوس آنها حمله برده و تظاهر به تیراندازی کرده بودند و یک بار نیز آنها را ردیف دیوار گذاشته بودند و تفنگ‌های خالی را به طرف آنان شلیک کرده بودند. بار چهارم را فراموش کردم که چگونه بوده. به راستی به نظر می‌رسید چیزی در او مرده است. پانزده سال داشت و باز مرا در خشم فروخورده‌ای فرو می‌برد. به هیچ عنوان قادر نبودم بفهمم این چه بلایی است که بر سر جوانان این کشور می‌آید. البته روشن بود که اعلام مشی مسلحانه یک اشتباه بزرگ بوده است. اما به راستی آیا امکان نداشت با استفاده از چندین جامعه‌شناس و روانشناس متعهد و دلسوز شرایطی به وجود آورد و واقعیت‌های جهان را برای جوانان روشن کرد؟

هنوز در ابهام به سر می‌بردم. هنوز راه درازی در پیش رو داشتم تا جنبه‌های تلخ واقعیت‌های عینی جامعه ایران را مورد بررسی قرار دهم. اینک در این لحظه، در زندان جمهوری اسلامی، من می‌رفتم تا خواسته یا ناخواسته شاهد و شریک سرنوشت تلخ این بچه‌ها بشوم.



اوایل بهار ۱۳۶۳ بود. عید را با یک خانه‌نکاهی اساسی شروع کرده بودیم. زندانیان سقف‌ها را هم شسته بودند و آب در تمام بند جاری شده بود. مسئول و نواب اتاق خودمان را می‌دیدم که شیلنگ آب را روی برق فشار قوی گرفته و با لجبازی شدیدی هدف را عوض نمی‌کند. بی‌شک دستخوش یک جنون آتی شده بود تا با ایجاد یک برق‌گرفتگی جان خودش و همه را بگیرد. فریاد من و چند نفر دیگر او را واداشت تا جهت شیلنگ را عوض کند. چند نفری ظاهراً متوجه حال او بودند و با ملاحظت و لبخند شیلنگ را از دستش گرفتند. جایی برای اخم و پرخاش نبود، چون بی‌درنگ به سوی دفتر می‌دوید و شکایت می‌کرد. نگاهی به سطح بند انداختم، آب

تا چند ساعتی در کف آن جاری بود و اگر اتصال می شد عده کثیری که مشغول کار بودند جان خود را از دست می دادند.
در ایام بیماریان او را دیده بودم که وحشت زده به گوشه های امن پناه می برد.

در هنگام بیماریان که در تمام این سال ها ادامه داشت در بند و در هواخوری بسته بود، اما چراغ ها را خاموش می کردند. زندانیان اغلب وحشت زده بودند، چون هیچ راهی برای فرار از بیماریان وجود نداشت. برعکس شماری نیز دعا می کردند تا موشک به زندان اصابت کند. تواب ما وحشت زده بود، اما بیشتر از آنچه که از موشک بترسید از زندانیان دیگر می ترسید، و یک بار -- شاید نخستین بار که تاریکی مطلق برقرار شد -- این را گفت. او از آبریز تا سلول بی وقفه دویده بود تا در گوشه امنی پنهان شود. اما همین او ناگهان تصمیم به ایجاد اتصال برق گرفته بود ...

حالا در اوایل فروردین بودیم و محاکمه سریداران ادامه داشت. هنگام ناهار بود و من به عنوان یکی از اعضای سلول کارگر مسئول چند برنامه آن روز بند بودم. مأمور بودم در زمان های مقتضی به در سلول ها بروم و کارگر سلول را برای گرفتن غذا پیش بخوانم. اکنون نوبت سلول شمالی ها بود. بی آن که در برابر سلول توقف کنم به صدای بلند گفتم، «نوبت شماست!»

و رد شدم. دیدم که تواب سلول آن ها به سوی دفتر بند دوید، اما هیچ نوع سوءظنی به خاطر خطور نکرد. چند سلول دیگر را نیز صدا کرده

بودم که خواهر هما در برابرم ظاهر شد. ایشان با همان چهره یخ‌زده همیشه پرسید، «برای چه با سلول شمالی‌ها صحبت کردید؟»
گفتم، «عزیزم، من با آن‌ها صحبت نکردم. فقط گفتم، "نوبت شماست."»

گفت، «باید به مسئول آن‌ها می‌گفتید.»
گفتم، «حواسم نبود، اقامت خواهر هما، به راستی این چه تنبیهی است؟ چه فرقی میان آن‌ها با بقیه وجود دارد؟»
گفت، «این سؤال‌ها به شما نیامده.»
و رفت و چند دقیقه بعد مرا از دفتر زندان صدا کردند.

دوباره چادر سرم کردم و به طرف دفتر زندان رفتم. دوباره مدت چند ساعت مرا سر پا رو به دیوار ایستاندند، و بعد حاج داود آمد که این بار به شدت عصبانی بود و گفت، «این دفعه دیگر از این تورمیری‌ها نیست، باید بروی نوبی دستگاه.»

چشم‌های مرا بستند و سوار ماشین کردند و به زندان دیگری در همان حوالی بردند که احتمالاً یکی دیگر از واحدهای فزاحصار بود. در اینجا مرا به یک زندانی نواب تحویل دادند. او مرا به دستشویی برد و فرصتی شد تا روی دیوار این جملہ را بخوانم، «مدت شانزده ماه است که در دستگاه به سر می‌برم.»

عاقبت مرا به سوی دستگاه بردند که به نظرم واژه گور یا قبر برای آن مناسب‌تر باشد. از زیر چشم‌بند به اطراف نگاه کردم. اتاق بزرگی بود. فضای

کناره‌های اتاق را با استفاده از تخته‌هایی که در وسط تخت‌خواب‌های زندان جا می‌افتد و سطح آن را تشکیل می‌دهد به ابعادی به اندازه گور تقسیم کرده بودند. در هر گور یک زندانی، با چادر و چشم‌پند رویه دیوار نشسته بود. زندانی نخستین با فاصله‌ای از دیوار نشسته بود که حدود بیست سانتیمتر از آن فاصله داشت و زندانی بعدی در انتهای گور، با فاصله دو متر از دیوار نشسته بود و همین جریان تا انتهای دیوار ادامه داشت. بدین ترتیب زندانیان نسبت به هم یک زیگزاگ تشکیل می‌دادند. مرا هم در یکی از این گورها نشانند.

ترتیب برنامه چنین بود که افراد صبح که از خواب برمی‌خاستند باید در سر جاهای خود می‌نشستند. صبحانه در برابر آن‌ها قرار می‌گرفت. خوردن این صبحانه به شدت حال مرا به هم می‌زد. از زمانی که خود را می‌شناختم عادت داشتم صبح‌ها مسواک بزنم و بعد چند لیوان آب بخورم و سپس اگر لازم شد غذایی بخورم. اما در اینجا مجبور بودم با همان دهانی که در تمام طول شب بسته مانده بود غذا بخورم. پس از صبحانه یک یک افراد را به دستشویی می‌بردند و همگی موظف بودند در طی زمانی بسیار کوتاه ظرف شسته و از آبریز استفاده کنند. افراد به صورت نشسته باقی می‌ماندند تا هنگام ناهار. ناهار نیز به همین شکل در برابر زندانیان قرار می‌گرفت، و صرف آن بدون آب کار مشکلی بود. بعد اجازه داده می‌شد که زندانیان تا ساعت ۳ دراز بکشند. البته در این فاصله یک یک برمی‌خاستند تا دوباره به دستشویی رفته و ظرف بشویند. از ساعت ۳ تا زمانی که شام بدهند زندانیان

دوباره می‌نشستند و در سکوت از زیر چشم‌بند به پتوی مقابلشان خیره می‌شدند. تشریفات شام به دلیل آن‌که زندانی اجازه داشت مسواک بزند تا حدودی فرق می‌کرد. هفته‌ای یک روز نیز زندانی به حمام می‌رفت. تلویزیون در اغلب مواقع روشن بود و من جریان محاکمه سریداران را از طریق صدا تعقیب می‌کردم. توانایی این بند اغلب گُرد بودند که به دلیل ناآشنایی با منطقه‌های دیگر ایران شناختی از زندانیان نداشتند. منصفانه باید گفت، آنان آزادی به کسی نمی‌رساندند و روزی که یکی از آن‌ها آزاد می‌شد با صدای بلند گفت: «خواهرها، اگر خطایی از من دیدید ببخشاید.» البته با توجه به آن‌که ما هرگز چهره او را ندیده بودیم و موقعیت بحرانی او را نیز مانند موقعیت بحرانی خودمان درک می‌کردیم صد بار او را بخشیدیم.

در این «دستگاه» شخص بی‌کار است. ورزش کردن غیرممکن است. همچنین حرف زدن با پهلودستی یا مسئولان بند کتابی برای خواندن وجود ندارد و میدان دید بسیار محدود است. تنها کاری که برای انسان باقی می‌ماند خیالیافی است. کم و بیش همان حالتی به من دست می‌داد که در زمان تنبیه سکوت دچار آن شده بودم. انواع اندیشه‌های غیرممکن، پروازهای تشدیدی، تا اعماق کهکشان رفتن و بازگشتن، تمرکز بر این اندیشه که هر چیزی عاقبت تمام می‌شود، پس این بازی نیز تمام خواهد شد، مرور دوباره کتاب‌هایی که درباره آلمان نازی خوانده بودم، مرور آنچه که درباره انکیزیسیون می‌دانستم، تعمق در باب کتاب‌هایی که از تصفیه‌های شوروی خوانده بودم، تعمق درباره شخصیت آرتور کوستلر و کتاب بسیار زیبای او، «هیچ یا همه» تفکر درباره شخصیت روباشف، قهرمان همین کتاب ...